

بهشت در همین نزدیکی

گزارشی از جمعیت شکرانه شیراز (بچه‌های کار)

شکوفه راستگو جهرمی
دبیر شیمی ناحیه ۱، شیراز



برای حفظ حس امنیت بچه‌ها معمولاً مراجعه متفرقه نداریم. بنابراین، قراری برای دیدار در محلی خارج از آن محیط گذاشتیم. اما من امیدوار بودم که بتوانم راهی برای حضور در میان بچه‌ها پیدا کنم.

هسته اولیه جمعیت شکرانه، جمع کوچکی از جوانان تحصیل کرده و دوست‌داشتنی بود که با سعی و مطالعه راه‌های مختلفی را برای کمک به کودکان محروم امتحان کرده و در نهایت، به این نتیجه رسیده بودند که خودشان باید به محله‌های آسیب‌پذیر شهر بروند و کلاس‌هایشان را همان‌جا برگزار کنند. این جمعیت با عنوان «شکرانه مهر نیکان»، یک سازمان مردم‌نهاد است که تحت نظارت فرمانداری شیراز فعالیت می‌کند. فضای وابسته به امام‌زاده عبدالله از طریق اداره اوقاف در اختیار جمعیت قرار گرفته است و به‌طور ثابت روزانه ۴۵ کودک از طریق جمعیت شکرانه آموزش می‌بینند.

هدف، کمک به کودکان بازمانده از تحصیل و هدایت آن‌ها به سمت نظام رسمی آموزش و پرورش و دریافت آموزش رسمی

دوستان از مجله رشد مدرسه فردا برایم پیغام گذاشته بودند که از جمعیت شکرانه شیراز برای شماره ۸ مجله گزارشی با موضوع عدالت آموزشی تهیه کنم. اولین بار بود که نام چنین جمعیتی را می‌شنیدم؛ اطلاعات بیشتری خواستم. نشانی کانال شکرانه را در شبکه اجتماعی تلگرام برایم فرستادند. در آن کانال، به قدری مسحور نوشته‌ها و خاطرات شده بودم که به گمانم فراموشم شد پاسخ مدیر تحریریه را بدهم. تمام آرزوهایم پشت چراغ سر چهارراه‌ها و هنگام دیدن کودکان کار جلوی چشمانم رژه می‌رفت. واقعاً کسانی پیدا شده بودند و این بچه‌های بینوا را چند ساعتی از روز پرورش و آموزش می‌دادند، و همه این‌ها درست در چند قدمی من در این شهر بزرگ اتفاق می‌افتاد و من بی‌خبر از همه‌جا!

برای مدیر کانال پیغام گذاشتم و خودم را معرفی کردم. بی‌درنگ پاسخ‌م را داد. پس از توضیحات و آشنایی، تقاضای حضور در جمع بچه‌ها را کردم که البته پاسخشان منفی بود. می‌گفتند چون محل آموزشی ما فضای محدودی دارد،

**جمعیت شکرانه
کار خود را با بازی
و نقاشی شروع
کرد. در حین
بازی، وضعیت
بچه‌ها ارزیابی
می‌شد و سطح
سواد آن‌ها تعیین
می‌گردید. تعداد
زیادی اصلاً
مدرسه نمی‌رفتند
و در پاسخ
می‌گفتند: «اگر
ما به مدرسه
برویم، پس چه
کسی پلاستیک
بفروشد؟ چه
کسی سر کار
برود؟»**

است. کودکان تحت پوشش شکرانه، همگی با خانواده زندگی می‌کنند. پسرها برای تأمین مخارج خانواده دست‌فروشی می‌کنند، شاگرد مغازه‌اند یا بار جابه‌جا می‌کنند. دخترها جز چند مورد، اغلب در خانه فعالیت می‌کنند. پاک کردن میگو و پرورش حیوانات خانگی مثل مرغ و خروس و خرگوش از اشتغالات اصلی آن‌هاست.

جمعیت شکرانه کار خود را با بازی و نقاشی شروع کرد. در حین بازی، وضعیت بچه‌ها ارزیابی می‌شد و سطح سواد آن‌ها تعیین می‌گردید. تعداد زیادی اصلاً مدرسه نمی‌رفتند و در پاسخ می‌گفتند: «اگر ما به مدرسه برویم، پس چه کسی پلاستیک بفروشد؟ چه کسی سر کار برود؟»

در این میان، جلب اعتماد والدین نقش مهمی داشت. از همین رو، یکی از معلمان بازنشسته را که قبلاً در همان محل به تدریس اشتغال داشت، به همکاری دعوت کرده و به این شکل به اهالی محل نشان داده بودند که آنجا فقط فضایی برای بازی و نقاشی نیست بلکه محلی جدی برای آموزش است.

سیستم آموزشی شکرانه تلفیقی از سوادآموزی و مهارت‌آموزی است. به این صورت که کودکان روزانه دو ساعت سوادآموزی و دو ساعت مهارت، آموزش می‌بینند.

آموزش فارسی در بخش سوادآموزی، و خیاطی و قصه‌گویی، بازی و ریاضی و علوم در بخش مهارت‌ها دسته‌بندی می‌شوند. تلاش جمعیت شکرانه بر این است که مهارت‌ها با ایجاد «تجربه‌های متفاوت از زندگی» به این کودکان آموزش داده شود. به همین دلیل، محیط آموزشی آن‌ها بیشتر فضایی شبیه به خانه دارد.

برنامه مهارت‌آموزی شکرانه براساس نیازهای ویژه کودکان بازمانده از تحصیل طراحی شده است. این کودکان که اغلب بیشتر از ۹ سال دارند، تا قبل از ورود به شکرانه، هیچ دوره آموزشی‌ای را تجربه نکرده‌اند. برخی هنوز مداد دست نگرفته‌اند. اغلب کتاب قصه و وسایل بازی نداشته‌اند، با مداد رنگی و گواش و پاستل کار نکرده‌اند، تجربه استفاده از چسب و قیچی را ندارند، با اصول اولیه بهداشت آشنا نیستند، در مهارت‌های کلامی و زبانی و بیان کردن خواسته خود ضعیف‌اند و اغلب، کتک‌کاری و پرخاشگری را به‌عنوان راهی برای دستیابی به خواسته‌هایشان انتخاب می‌کنند.

بر این اساس، در مهارت‌آموزی شکرانه که به‌صورت فصلی برنامه‌ریزی می‌شود، برنامه‌های زیر در نظر گرفته شده است: قصه‌خوانی و نمایش و بازی‌های زبانی، بازی (فکری و حرکتی و بازی - ریاضی)، کاردستی، خیاطی، گوبلن‌دوزی، قلاب‌بافی،

آشپزی، آموزش خلاق علوم و مهارت‌های اجتماعی. *الهام خانم* مدیر داخل مؤسسه می‌گوید: «در تمام مدت فعالیت شکرانه، کتاب‌خوانی و بازی جزء محوری‌ترین برنامه‌ها بوده و خوشبختانه تأثیر خیلی خوبی هم روی بچه‌ها گذاشته است. به کمک برخی از دوستان، کتابخانه و قفسه بازی شکرانه تجهیز شده است و علاوه بر روزهایی که برنامه بازی و کتاب‌خوانی در شکرانه داریم، یک روز در هفته را هم به امانت کتاب و بازی اختصاص داده‌ایم. بچه‌ها با ذوق و شوق زیاد منتظر روزی هستند که می‌توانند کتاب امانت بگیرند. بچه‌هایی که با سواد شده‌اند، خیلی علاقه دارند که کتاب قصه به خانه ببرند و به تقلید از خاله‌های قصه‌گو برای خواهر و برادرهای کوچک‌تر خود در خانه کتاب بخوانند.»

من که علاقه‌مند به حضور در میان بچه‌ها بودم، از ایشان خواستم که امکان آن را فراهم کنند و قرار شد به‌عنوان خاله قصه‌گو صبح چهارشنبه به خانه بچه‌ها بروم.

با یکی از دوستانم که معلم ورزش دوره ابتدایی بود، با خاله فاطمه، معلم قصه‌گوی بچه‌ها، قرار گذاشتیم و سه تایی به سمت خانه بچه‌ها راه افتادیم، عجب نشانی‌ای داشت: کوچه هفت دریا...

زنگ خانه را که زدیم، خاله مریم و تعدادی از بچه‌ها به استقبالمان آمدند. با تعجب، شادی و شغف بچه‌ها را از دیدن خاله فاطمه تماشا می‌کردم که دخترک زیبایی دستان کوچکش را به سمتم دراز کرد و مرا به خود آورد. شروع کردم با بچه‌ها دست دادن و احوال‌پرسی! بعضی‌ها با مهربانی تمام جلو می‌آمدند و سلام می‌کردند. دخترکی افغان که لباس محلی به تن داشت، از دیدن خاله فاطمه خیلی ذوق زده شده بود و هی از او می‌پرسید کجا بودی. سؤال دخترک مرا به یاد خاطره‌ای انداخت که در کانال شکرانه خوانده بودم: «روزهای اولی که شکرانه برپا شده بود، بچه‌ها با اعتماد به اینکه مکانمان در حسینییه است، می‌آمدند اما باز هم تا زنگ در می‌خورد، می‌دویدند و از پنجره بالا، کوچه را نگاه می‌کردند، همیشه



وقتی یک آقای ناآشنا پشت در بود، با ترس و لرز می‌گفتند: خاله، دیدی مأمورها آمدند! کلی طول کشید تا مجوز داشتن را برایشان توضیح بدهیم و خیالشان را راحت کنیم که جایشان در شکرانه امن است. اوج نمود این حس ناامنی روز جشن بود. آن روز برای بچه‌ها روز مهمی بود و دوست داشتند همه خاله‌ها حضور داشته باشند اما خاله فاطمه نتوانست کارش را جابه‌جا کند و برای جشن خودش را برساند. بچه‌ها مدام احوال او را می‌پرسیدند و ما توضیح می‌دادیم که خیلی دلش می‌خواست بیاید اما کار داشت و نتوانست. یک‌دفعه یکی با نگرانی پرسید: «دستگیرش کرده‌اند؟ زندانی شده؟»

آن طرف‌تر دخترک با کمی خجالت و لبخندی دل‌نشین، مرا نگاه می‌کرد. جلو رفتم. دست دادم و در آغوشش گرفتم. کسی چه می‌داند من بیشتر به آغوش او نیازمند بودم یا او به لبخند و توجه من!

وارد که می‌شدی، در گوشه‌ی حسینیه، بقعه‌ی سبزرنگ و باصفای امام‌زاده عبدالله را می‌دیدید که گویی به تو لبخند می‌زد و خوش‌حال از حضور کودکان پاک، مهربانانه خوشامد می‌گفت. در انتهای آن فضا، آشپزخانه‌ی کوچکی بود و قابلمه‌ی بزرگی روی گاز قل می‌کرد. میترا خانم دوست‌داشتنی، معلم بازنشسته‌ی آموزش و پرورش، و چند نفر دیگر مشغول سروسامان دادن به کارها بودند. از پله‌ها بالا رفتیم. فضای بالا را با دیوارک موقت جدا کرده و سه کلاس کوچک مجزا ساخته بودند. انگار وارد باغی پر از گل‌های صورتی شده بودیم؛ دخترکان شاد و خوش‌رو با مقنعه‌های صورتی یکی یکی با دیدن خاله فاطمه عین غنچه باز می‌شدند و برای در آغوش کشیدنش از هم سبقت می‌گرفتند. سقف آن باغ پر از گل، گنبد امام‌زاده عبدالله بود. بچه‌ها البته هوای ما را هم داشتند و لبخندزنان با ما دست می‌دادند.

آن گوشه، کلاس دیگری بود که چند پسر حدود ۹ ساله مشغول درس خواندن بودند. با ورود ما مردانه بلند شدند و سلام دادند.



به کلاس قصه‌گویی رفتیم و پس از معرفی، بازی و قصه را شروع کردیم. وه که چه اسم‌های زیبایی داشتند!

خیال آور، پاکیزه، نغمه، افسانه، تاج‌بی‌بی، پریسا، فرشته و... نغمه و خیال آور مدام با هم شوخی می‌کردند؛ گاهی مقنعه هم را می‌کشیدند و بر سر و کله هم می‌کوبیدند. وای که ریزخندهای خیال آور واقعاً خیال‌انگیز بود! اما وقتی شرط شروع قصه را این گذاشتم که همه خوب گوش دهند و به سؤالاتی که وسط قصه می‌کنم جواب دهند، این دو دخترک شیطان هم بازیگوشی را کنار گذاشتند و پای قصه نشستند.

تاج‌بی‌بی شمرده و آرام صحبت می‌کرد. در ابتدای قصه حاضر نبود به سؤالات پاسخ دهد اما کم‌کم رویش باز شد و حسابی در گفت‌وگوها شرکت می‌کرد.

**تلاش جمعیت
شکرانه بر
این است که
مهارت‌ها با ایجاد
«تجربه‌ای متفاوت
از زندگی» به این
کودکان آموزش
داده شود. به
همین دلیل،
محیط آموزشی
آن‌ها بیشتر
فضایی شبیه به
خانه دارد**

قصه ما در مورد شهر عروسک‌های چوبی بود که در آن شهر عروسک‌ها کاری نداشتند جز چسباندن برجسب‌های ستاره‌ای و گردی خاکستری بر تن و بدن یکدیگر. ستاره‌ها نشان افتخار بود و گردی‌ها عیب! عروسک‌ها بعضی بلند بودند و بعضی کوتاه؛ بعضی چشم‌درشت و بعضی چشم‌ریز... در پایان داستان، شخصیت اول قصه ما یاد می‌گرفت که چگونه خود را از برجسب خوردن رها کند.

آخر کار، بچه‌ها تصمیم گرفتند دو گروه شوند و براساس داستان ما، داستان برجسب‌های خودشان را بسازند. در این میان، تازه متوجه شدیم که روز گذشته بچه‌ها ماجرای را پشت سر گذاشته‌اند و به همین خاطر، افسانه و فرشته هنوز از هم دلخورند. داستان دلخوری

و برجسبی که به هم زده بودند، بی‌ارتباط با قصه آن روز نبود. عطر دل‌انگیز غذا از قابلمه‌ای که در آشپزخانه قل می‌زد، بلند شده بود و با مهر و محبتی که بین مربی‌ها و بچه‌ها بود مخلوط شده و فضایی جادویی ساخته بود. آن عطر و بو در هوای پر از معنویت امام‌زاده پخش شده بود و حقیقتاً احساسی لذت‌بخش و وصف‌ناشدنی را در ما برمی‌انگیخت. لذت و رخوت خاصی در سلول‌های بدن من نفوذ کرده بود. گویی در خود بهشت نشسته‌ام و این فرشتگان کوچک همان رزق بهشتی هستند.

بچه‌ها با شور و هیجان مشغول شمارش پنج‌تایی و بازی هوپ بودند که وقت ناهار رسید. همکاری بچه‌ها که با شور و شوق و لذت برای انداختن سفره و آوردن وسایل همکاری می‌کردند، واقعاً دیدنی بود. آن‌ها برای کمک در کارهای مختلف از جمله آماده‌سازی و پهن کردن سفره، نظافت خانه و شستن ظرف‌ها گروه‌بندی شده بودند و هر گروه مسئولیتی را به عهده داشت. این وسط، خیال‌آور بامزه خواهر کوچکش، بخت‌آور، را آورده بود و به دوستم معرفی می‌کرد.



می‌کند. بچه‌هایش دریاچه‌های کوچک هستند و از نفس آب ماهی‌ها هم نفس می‌کشند.

عنصر خیال در ذهن‌های بکر این بچه‌ها بیشتر از بچه‌های دیگر نمود دارد! این ذهن بکر به آن‌ها دید بازتری می‌دهد. کم‌کم وقت رفتن ما بود که عده دیگری از بچه‌ها وارد خانه شدند. آن‌ها اولین گروه بچه‌های این خانه بودند که به کمک خاله‌ها امتحان متفرقه داده بودند و حالا به مدرسه می‌رفتند اما بعد از تعطیلی مدرسه برای خوردن ناهار و نوشتن مشق‌هایشان به خانه می‌آمدند. به لطف خدا بیست نفر از بچه‌هایی که سال گذشته در شکرانه درس خوانده‌اند، امسال در پایه‌های دوم، سوم و چهارم دبستان وارد مدرسه شده‌اند.

موقع رفتن همان دخترک افغان که هنگام ورود به استقبالمان آمده بود، وقتی دوربین را در دستمان دید جلو آمد و گفت: «خانم می‌شه از من هم عکس بگیرید؟» و ما هم، از خدا خواسته، عکس‌هایی از او گرفتیم. وقتی خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم، تازه به وجود جادوی پراکنده در فضای دل‌انگیز خانه بچه‌ها واقف شدیم.

بخشی از خاطرات مربیان شکرانه

یکی از تجربه‌های موفق این مدت، فعالیت ترکیبی نمایش و کتاب‌خوانی بود. بچه‌ها دو گروه می‌شدند؛ یکی از خاله‌ها یا عموها از روی یک کتاب داستان خوانی می‌کرد. بعد، کتاب را به خود بچه‌ها می‌داد و به آن‌ها کمک می‌کرد تا نقش‌های کتاب را میان خودشان تقسیم کنند و فی‌البداهه یک نمایش را از کتاب آماده کنند. بعد از اینکه نمایش آماده می‌شد، صندلی‌های پلاستیکی را در اتاق می‌چیدند و از دوستانشان در گروه دیگر برای دیدن نمایش دعوت می‌کردند. بچه‌ها با کتاب‌هایی که به این صورت نمایش داده شد، خیلی ارتباط برقرار کردند. حالا هم هر روز در کتابخانه به دنبال کتاب‌هایی می‌گردند که نمایش آن‌ها اجرا شده است. وقتی کتاب‌ها را ورق می‌زنند و ماجرا را مرور می‌کنند، صحنه‌هایی را که دوستانشان بازی کرده‌اند، یادآوری می‌کنند. خلاصه، هر کدام از این کتاب‌ها برای بچه‌ها خاطره‌ای دارد. - خاله، یادته اینجا ناصر شده بود برفی و این طوری می‌پرید که سیب رو بگیره!

- خاله، یادته میمونه چه جوری افتاد زمین!
- ئه! داستان خونه مادر بزرگه که نازنین شده بود خاله پیرزن!
در شکرانه فعالیت دیگری برای ترویج کتاب‌خوانی انجام ندادیم اما همین خاطره‌ها، بچه‌ها را به سمت کتابخانه می‌کشاند.

بچه‌هایی که از آموزش محروم بوده‌اند و از طرف دیگر در خانه و محله مدام در معرض تحقیر قرار دارند، اعتمادبه‌نفس به شدت پایینی دارند. بچه‌های شکرانه هم از این موضوع مستثنی نیستند.

مرتضی، با وجود اینکه زمان ورود به شکرانه سواد مختصری

در این میان، فرصت کوتاهی پیش آمد تا دورهمی صمیمانه‌ای با میترا خانم، خاله مریم، خاله نفیسه و خاله فاطمه داشته باشیم. خاله نفیسه دانشجوی سال سوم دکتری زمین‌شناسی بود و خاله فاطمه هم چند ماه دیگر به امید خدا در رشته مهندسی برق دکتر می‌شد. آن‌ها در یک مرکز تحقیقاتی مشغول به کار بودند و می‌گفتند که از ابتدای فعالیت شکرانه، یک روز در هفته را برای سیراب شدن از این دریای عشق خالی گذاشته‌اند.

آن‌ها می‌گفتند: «چیزهایی که ما از بچه‌ها می‌آموزیم خیلی بیشتر از چیزی است که به آن‌ها می‌دهیم.» میترا خانم می‌گفت: «گاهی فکر می‌کنم ای کاش این دو سال تجربه، قبل از سی سال معلمی بود. این بچه‌ها ذهن‌هایی بکر و دست‌نخورده دارند. از بچگی مجبورشان نکرده‌اند به کلاس‌های مختلف بروند. پسرهای ما امروز اولین بار بود که گواش می‌دیدند اما وقتی شروع به نقاشی کردند، بیا و ببین چه خلاقیتی از خود نشان دادند. واقعا ای کاش پدر و مادرها بودند و می‌دیدند که این ذهن‌های بکر و دست‌نخورده چه خلاقیتی دارد.»

خاله مریم می‌گفت: «دیروز با بچه‌های پیش‌دبستانی تفاوت موجودات زنده و غیرزنده را کار می‌کردم. از یکی از بچه‌ها پرسیدم توپ زنده است یا غیرزنده و او جواب داد: زنده.

- مگر توپ تولیدمثل می‌کند؟
- بله... توپ بچه داره! توی شکمش گاهی چند تا بچه است.
- تنفس چی؟
- خانم اگر چاقو در شکم توپ بکنید، صدای نفسش را می‌شنوید.

به آب که می‌رسیم؛ می‌گویند آب هم زنده است. چون حرکت

در شکرانه ما با بچه‌هایی مواجه بودیم که جرئت نقاشی کشیدن هم نداشتند. مداد را که دستشان می‌گرفتند، نمی‌توانستند حتی با خیال راحت یک خط روی کاغذ بکشند. اگر هم چیزی می‌کشیدند، اولین کارشان این بود که پاک‌کن را بردارند و سریع پاکش کنند و بعد هم بگویند: «من نمی‌تونم، من نمی‌تونم»

داشت، جرئت نداشت از روی هیچ متنی بخواند؛ تا حدی که او را بی‌سواد تشخیص دادیم و تا مدتی با بچه‌های کلاس اول سر یک کلاس می‌نشست.

خانوادهٔ پریسا اجازه نمی‌دادند او درس بخواند. پریسا به اصرار زیاد ما و در حالی که مادرش تأکید داشت که «این بچه چیزی یاد نمی‌گیره»، وارد شکرانه شد. پریسا آن قدر نشانه‌های ضد و نقیض نشان می‌داد که تا مدت زیادی در شک بودیم که این بچه بالاخره مشکل ذهنی دارد یا نه. حتی استفاده از یک مشاور تحصیلی با تجربه هم نتوانست این معما را حل کند.

در شکرانه ما با بچه‌هایی مواجه بودیم که جرئت نقاشی کشیدن هم نداشتند. مداد را که دستشان می‌گرفتند، نمی‌توانستند حتی با خیال راحت یک خط روی کاغذ بکشند. اگر هم چیزی می‌کشیدند، اولین کارشان این بود که پاک‌کن را بردارند و سریع پاکش کنند و بعد هم بگویند: «من نمی‌تونم، من نمی‌تونم!» اما شرایط رفته رفته تغییر کرد. بخشی از این تغییر، با وارد شدن بچه‌ها به محیطی که برایشان جدید بود، اتفاق افتاد. جایی که به آن‌ها این احساس را منتقل کرد که مهم و دوست‌داشتنی و قابل احترام‌اند. تجربهٔ این یک سال کار به ما نشان داد که علاوه بر رابطهٔ فردی که مربی‌ها با کودک برقرار می‌کنند، بعضی از برنامه‌های آموزشی هم به‌طور خاص می‌تواند تأثیر زیادی بر افزایش اعتمادبه‌نفس بچه‌ها داشته باشد. نقاشی، بازی و نمایش سه ابزار تأثیرگذار در این زمینه بودند...

۳ نمایش‌های شکرانه اغلب ساده اجرا می‌شوند. به غیر از یکی دو تا از بچه‌ها که توانایی‌شان بیشتر است، موفقیت بقیه در همین حد است که بتوانند دیالوگشان را بدون تیق و با صدای بلند بگویند. آن زمان که بچه‌ها هنوز سواد نداشتند و نمی‌توانستند دیالوگشان را حفظ کنند یا از رو بخوانند، خاله یا عموی قصه‌گو راوی نمایش می‌شد. داستان را مرحله به مرحله از روی کتاب تعریف می‌کرد. هر جا نوبت بچه‌ای می‌شد که اجرا کند، راوی نزدیک می‌رفت و دیالوگ را در گوشش می‌گفت و او هم سعی می‌کرد بلند تکرار کند. همین اجرای دست و پا شکستهٔ نمایش، برای بچه‌ها خیلی جذابیت داشت.

اوایل سر انتخاب نقش دعوا می‌شد. قرار به قرعه‌کشی گذاشتیم اما بعد از قرعه‌کشی هم بچه‌هایی بودند که از نقش‌هایشان راضی نبودند. پس قرار بر این شد که بعد از قرعه‌کشی، بچه‌ها فرصت داشته باشند که نقش‌هایشان را با هم معامله کنند و این طوری دعوا حل و فصل شود. اگر هم کسی راضی نبود، می‌پذیرفت که دیگر چاره‌ای ندارد.

این روال قصه - نمایش و اتفاقات و حواشی پیرامونش علاوه بر تقویت ارتباط بچه‌ها با کتاب و ماندگار کردن قصه‌ها در ذهن آن‌ها، تأثیر زیادی هم در افزایش توانایی‌های کلامی، اعتمادبه‌نفس و همکاری گروهی بچه‌ها گذاشت. الان بچه‌ها خیلی بهتر از قبل می‌توانند بازی یا نمایش گروهی را بدون جروبوت پیش ببرند و حتی برای تعارض‌هایی که پیش می‌آید، راه‌حل بدهند.

۴ مادر رحیم بالاخره پس از شش ماه برای اولین بار به شکرانه آمد تا ببیند که پسرش کجا درس می‌خواند. رحیم هم با کلی ذوق و شوق، فضا، امکانات و خاله‌ها را به مادرش معرفی کرد. مادر رحیم در پاسخ ما که می‌گفتیم باید حواستان بیشتر به رحیم باشد و برایش خطرناک است که زیاد در کوچه و خیابان بگردد و با هر کسی دوست شود، می‌گفت: «خب باید کتکش بزنی دیگه». یک‌دفعه رحیم با هیجان شروع کرد به تعریف کردن: «مامان، اینجا وقتی یک نفر اشتباه می‌کنه که کتکش نمی‌زنند... اول باهاتش حرف می‌زنند، بعد اگر درست نشد تنبیهش می‌کنند؛ مثلاً ممکنه بهش اجازه ندهند توی ساعت بازی با بچه‌ها بازی کند یا روز اردو راهش ندهند.» از تعریف کردنش در مورد حرف زدن خاله‌ها با بچه‌ها در شکرانه، به‌نظر می‌رسید خیلی جذب این قضیه شده است.

سیستم آموزشی شکرانه تلفیقی از سوادآموزی و مهارت‌آموزی است. به این صورت که کودکان روزانه دو ساعت سوادآموزی و دو ساعت مهارت، آموزش می‌بینند

یک ماه بعد، رحیم دوباره بازگوشی کرده بود و چند روزی به مدرسه نیامده بود. بچه‌ها می‌دانستند که اگر غیبت او ادامه پیدا کند، احتمالاً از اردوی بعدی محروم می‌شود. پس رحمت و محمد برای وساطت آمدند: «خاله، بریم پیداش کنیم و بیاریمش که باهاتش حرف بزنی و دوباره ازش قول بگیری؟» بعد از نیم ساعت سه تایی آمدند بالا؛ به رحمت و محمد گفتیم: قراره با رحیم حرف بزیم؛ شما چرا وایسایدین اینجا؟ محمد جواب داد: «خاله، اجازه می‌دی ما هم وایسیم؟ می‌خوایم حرف زدن یاد بگیریم!»

وارد یک گفت‌وگوی چند نفره شدیم؛ در مورد اینکه باسواد شدن زحمت دارد و اگر قرار باشد فقط به‌خاطر اردو و بازی بیایید به شکرانه، آخرش بی‌سواد می‌مانید و پشیمان...

رحمت که انگار احساس کرده بود من نمی‌توانم حس پشیمانی از بی‌سوادی را خوب منتقل کنم، گفت: «خاله، من بگم چی می‌شه؟»

بعد رو کرد به رحیم: «ببین وقتی بزرگ شدی و زن گرفتی، موقعی که موبایلت به طرفه می‌شه، زنت که بهت پیام می‌ده، اگر نتونی بخونی هیچ راهی نداری که بفهمی چی کارت داره و چی می‌خواد و آبروت می‌ره...»

چشم‌های هر سه آن‌ها برق می‌زد؛ از اینکه می‌فهمیدند بی‌سواد ماندن چه حس بدی دارد و من فکر می‌کردم هنوز ادبیات من از زندگی آن‌ها فاصلهٔ زیادی دارد.

۵ اسباب‌کشی شکرانه به محل امام‌زاده کاملاً با مشارکت بچه‌ها انجام شد که به شکلی باورنکردنی زحمت می‌کشیدند و اصلاً اجازه نمی‌دادند که کسی غیر از خودشان کارها را انجام بدهد.